



درآمد:

ابوذر بیدار شکل گیری شخصیت و نحوه تفکر خویش را بسیار متأثر از مرحوم آیت الله طالقانی می داند که با هوشمندی و بصیرت کم بدلیل خویش طینت پاک و سلامت نفس این طلبه جوان را دریافت و وی را در حلقه یاران خاص خویش جای داد، پیوند و انس و الفتی که تا واپسین روزهای حیات ایشان ادامه یافت و از عمق و گستره ویژه ای برخوردار شد. او را سابقه ای دیرین و خاطراتی بی شمار از آن یار دیرین است که در این فرصت اندک، فقط به گوشه هایی از آنها اشاره کرد و امید است که حدیث مفصل آن در مجموعه خاطراتی که با دقت و وسواس دست اندر کار نگارش آن است، به مشتاقان بررسی تاریخ انقلاب ارائه گردد.

«جلوه هایی از سلوک سیاسی آیت الله طالقانی» در گفت و شنود شاهد  
یاران با حجت الاسلام و المسلمین ابوذر بیدار

## از مسکوت گذاردن طالقانی سودی نمی بریم...

اینکه بخواهد به من اعتراضی کند، بعد گفتم که آقای شیخ محمد مدنی و آقای شیخ محمد تقی قمی هر دو برای من نامه داده اند و قرار است از «مختصر نافع» و «شرايع الاسلام» برای من بفرستند. آقای طالقانی فرمود که آقای شیخ محمد تقی آدم فاضلی است... ولی در عین حال دیدم که خیلی رعایت آقای امینی را می کرد و احتیاط هم می کرد. من گفتم: «اخیراً جزوه ای از «انجمن قلم» مصر به دست من رسیده که موضوع آن درباره «خلافت و امامت» است. من این را به آقای قاضی هم داده ام که مطالعه کرده و برایم به اردبیل برگردانده اند. در آنجا نوشته که مسئله خلافت و امامت مسئله بسیار مهمی است، ولی نباید در دنیای فعلی که مسلمین این همه دشمن دارند، باعث اختلاف بین آنها شود. هم اهل سنت و هم شیعه ها، خلافت را قبول دارند. یک عده معتقدند با شورا است، یک عده معتقدند با نص است. این نباید باعث این شود که ما به سر و کله هم بزنیم.» تا این را گفتم، چشمتان روز بد نبیند، آقای امینی دو زانو نشست و مثل اینکه نه من هستم، نه آقای طالقانی، گفت: «آقای بیدار! شما کجایی هستی؟» گفتم: «اردبیلی هستم.» گفت: «همشهری! تقریباً؟ الان بین ما و آنها تقریب غیرممکن است. من به هندوستان رفته بودم و در آنجا جمعیت «ندوه العلماء»ی هند به افتخار من یک عصرانه ای ترتیب داده بود. یکی از فضلاء آنجا که خیلی به او احترام می گذاشتند، روایاتی را خواند و دائماً می گفت: «قال سیدنا عمر» و «قال سیدنا ابوبکر» و می خواست اثبات کند که شیعه ها از اهل سنت جدا شده اند. وقتی که حرفش را تمام کرد، گفتم: «آقایان گوش کنید. شیعه ها این طور که شما می گویند نیستند. مولایمان علی (ع) این همه سکوت کرد و این همه خانه نشینی را انتخاب کرد برای تقریب و نزدیکی و صلحت اسلام بود و من هم شروع کردم به گفتن «قال سیدنا علی (ع)» تا آخر همه شان ساکت شدند و حرف مرا قبول کردند. شما به این نوشته ها خیلی بها ندهید.» خدا رحمت کند آقای طالقانی تازه می خواستند جمعیتی چیزی راه بیندازند. به من فرمودند: «اینجا که می آیی، مبادا از سیاست حرف بزنی. مبادا از مصدق و نهضت مقاومت حرفی به میان بیاوری.» گفتم: «چشم!» علامه امینی راه انداختیم، ولی خلاصه معلوم نشد که ایشان آخر اعتماد پیدا کرد که من شیعه خالص هستم یا نه. (می خندد) و این مرادوه ادامه پیدا کرد؟

بله آقای خیلی لطف داشتند. نامه هایی از ایشان دارم که خدمتتان تقدیم می کنم. به هر حال گمانم اواخر سال ۴۰ بود که در جریان

جوان، این طور با اشتیاق، پیگیر مسائل است و فرمودند: «آقای بیدار! از شما خواهش می کنم منزلتان اینجا باشد. بروید کارهایتان را انجام بدهید و بعد برای استراحت اینجا بیایید. اینجا خانه شماست.» بخشدار طالقان هم به آنجا آمده بود. آقا برتقال آوردند. بخشدار نمی خورد. آقا گفتند: «همان طور که با این پدر سوخته ها، پوست مردم را می کنید، برتقال را هم پوست بکنید. این برتقال بی زبان چه کرده؟» بعد فرمودند: «فردا بیایید اینجا، می خواهم شما را با یک شخصیتی آشنا کنم.» فردای آن روز آمدم و دیدم مرحوم علامه امینی مؤلف بزرگوار مجموعه الغدیر به آنجا آمده اند. مرحوم طالقانی آقای امینی را خیلی احترام کردند و بعد فرمودند: «آقای بیدار! آن طوری که حاج آقا رضا می گفت، با کتاب و این چیزها آشنایی دارید، شما بیایید ما کتاب های اینجا را گلچین کنیم و به آقای امینی بدهیم که به مکتب الامام امیرالمؤمنین (ع) در نجف و کتابخانه خودشان ببرند.» کتاب های موروثی از مرحوم پدرشان و کتاب های موجود خودشان را که خطی بود، ما جدا کردیم. کتاب خیلی بود، کیسه گونی آوردند، گفتیم به امروز نمی رسد. من نمی دانستم علامه امینی با قضیه «تقریب مذاهب» میانه ای ندارد و به آقا عرض کردم که «رساله الاسلام» هم برایم می آید. تا اسم آن را بردم، دیدم آقای امینی یک جوری شد و دو زانو نشست، مثل



**مرحوم طالقانی خیلی بزرگ است و خیلی ها به عمد می خواهند کوچکش کنند. ما از مسکوت گذاشتن طالقانی هیچ سودی نمی بریم. ممکن است خیلی ها از این حرفی که می زنم، خوششان نیاید، ولی اگر قرار باشد جرئت گفتن حقیقت را نداشته باشیم، به هیچ دردی نمی خوریم. آقای طالقانی به قدری بزرگ بود که دشمن نمی توانست تحمّلش کند.**

از نخستین باری که نام مرحوم طالقانی را شنیدید و یا ایشان را دیدید، چه تصویری در ذهنتان است؟  
تاجایی که یادم می آید آشنایی بنده با مرحوم آیت الله طالقانی به وسیله مرحوم آیت الله حاج آقا رضای زنجانی آغاز شد. چه سالی؟  
فکر می کنم اواخر سال ۳۹ بود. به این قرینه عرض می کنم که هنوز مرحوم آیت الله بروجردی در قید حیات بودند و بنده مابین اردبیل و قم در تردد بودم.

چرا؟  
چون در قم خدمت مرحوم آیت الله بروجردی تلمذ می کردم. تهران که می آمدم، با مرحوم حاج آقا رضای زنجانی و مرحوم امیرزا خلیل کمراهی و آیت الله زاده ملازندرانی ارتباط داشتم. مابین آنها، آن کسی که در خط سیاست بود، مرحوم آسید رضا زنجانی، برادر آسید ابوالفضل زنجانی بود. آسید ابوالفضل در عربیت و ادبیت و فقه و اصول استاد بود، ولی مرحوم آقا رضای زنجانی از شاگردان خاص مرحوم آیت الله آسید عبدالکریم حائری یزدی، مؤسس حوزه بود. تاجایی که یادم هست، تقریرات درس ایشان را هم نوشته بود و به من نشان داد. مرحوم حاج آقا رضای زنجانی در صحنه سیاست حضور و با دکتر مصدق و اعضای نهضت مقاومت ملی، ارتباط داشت. ما آذربایجانی ها به ایشان ارادت خاصی داشتیم. به هر حال یک بار، به ایشان گفتم صحبت کنید و بنده را به آقای طالقانی معرفی کنید. ایشان خیلی با محبت تلفن کرد به مرحوم طالقانی و گفت: «یکی از «اتراک» که خیلی به شما علاقه دارد، از طریق نوشته هایتان با افکار شما آشناسنت و می خواهد پیش شما بیاید.» تا آنجایی که حافظه ام یاری می کند، منزل آقای طالقانی طرف های امیریه و قلعه وزیر بود. آن روزی که من خدمت ایشان رسیدم، بخشدار طالقان هم آنجا بود. رسیدیم و با ایشان مصافحه کردیم. ایشان گفتند: «گمان می کردم سن شما بالاست. شما و سیاست؟» عرض کردم: «بالاخره این طوری شده.» هنوز از دواج نکرده بودم و در روزنامه ها مقاله می نوشتم. آقا گفتند: «مقاله شما را در هفته نامه «وظیفه»، در روزنامه «پارس» و «مکتب اسلام» خواندم.» و به من خیلی محبت کردند. بعد دیدند که من با اکثر رفقای ایشان حتی در خارج کشور مکاتبه دارم. وقتی گفتم با دکتر سعید رمضان رفاقت دارم و ایشان عکس و شرح حال خودشان را برای من فرستاده اند و مجله «المسلمون» را برای من می فرستند، ایشان مثل اینکه پر در آوردند، این قدر خوشحال شدند که یک طبقه



اشاره کردید که مرحوم طالقانی گفتند باید در دادگاه من چند مجتهد باشند. علت این امر چه بود؟

در قانون بود که مجتهد را نمی توان محاکمه کرد مگر در حضور مجتهد. عرض می کردم که قرار بود بروم و آن شعر را از آقای برقی ببرسم. با آقای برقی رفیق نبودم، چون سن ایشان بالا بود. اهل منبر بودند. خدا رحمت کند حاج شیخ اسحاق آستارایی را که دوست عزیز ما بود و برایمان محترم بود. من پیش ایشان رفتم و گفتم، «در مدافعات وکیل آقای طالقانی، این اشعار لازم است. برقی را زود پیدا کن.» آن زمان هم آقایان روحانیون تلفن نداشتند و تلفن داشتن، یک نوع تعین محسوب می شد. رادپو هم در منزل هیچ کس نبود. من و این آقای اسیدهادی خسروشاهی، رادپو و روزنامه و این چیزها را زیر عبا قایم می کردیم. به هر حال شعر را گرفتم و فردا بردم دادگاه. آقای وکیل به قدری خوشحال شد که قابل توصیف نیست. گفت، «از شعرا استفاده می کنم، نمی گذارم ضایع شود. این مجتهد را دارند به عنوان اقدام علیه امنیت کشور، محاکمه می کنند. اینها صلاح این جامعه را می خواهند.» ببینید چه مردمان شرافتمندی بودند. سرهنگ علمیه، سرهنگ امیر رحیمی، خدا شاهد است وقتی این آقای امیر رحیمی در دادگاه داد می کشید، دادگاه می لرزید.

بعد از این محاکمه هم، همه شان دستگیر شدند. بله. چند تا از آنها تسخیری بودند. یادم هست آقای بازرگان دیگران می خواستند به آنها دستمزد بدهند. آنها به آقای طالقانی گفته بودند، «پشت کتابتان را امضا کنید، آن می شود دستمزد ما.» واقعا مردمان کم نظیری بودند.

برخی در اجتهاد مرحوم طالقانی تشکیک کرده اند. ظاهرا این مسئله در دادگاه هم مطرح شده بود. نظر شما در این باره چیست؟ آقای حاج میرزا خلیل کمره ای مجتهد بودند. خود دستگاه هم اجتهاد ایشان را پذیرفته بودند. مسجد فخرالدوله دست آقای کمره ای بود و ایشان آنجا امام جماعت و استاد دانشکده معقول و منقول و مؤسسه «عظ و خطابه» بودند. نمی دانم حاج میرزا خلیل کمره ای خودشان پیغام داده بودند یا از ایشان پرسیده بودند که، «آیا آقای سید محمود طالقانی درجه اجتهاد دارد؟» و ایشان فرموده بودند، «مجتهد مسلم است.»

هر چند این مطلب در کتاب های تاریخی قدیمی تصریح شده، ولی الان عملا سند اجتهاد ایشان در دست نیست.

آقای طالقانی عارش می آمد بگوید که فلان آقا برای من اجازه اجتهاد داده. مطمئنا ایشان از بزرگان حوزه علمیه قم اجازه اجتهاد داشتند. بین یادداشت های آقا اگر بگردند، سند پیدا می شود. از دادگاه می گفتند.

آمد و یادداشت آقای برقی را به وکیل دادم. آقای طالقانی که دیدند دادگاه دارد حساس می شود، به من فرمودند، «این رئیس دادگاه، قوم و خویش شماست. احتمال می دهم اهل ارومیه باشد.



**یک روز در فاصله وقت تنفس از ایشان پرسیدیم، «شما را شکنجه کرده اند؟» آقا عارشان می آمد که بگویند شکنجه شان کرده اند. فرمودند، «به آن شکلی که شنیدی نه، ولی مرا در اتاق بسیار گرمی انداخته اند که تحمل هوايش خیلی دشوار است. همچنين، ما را زير چکة های آب سرد یعنی تحملش از شلاق و دستبند قبانی سخت تر است.»**

می کرد و می گفت، «اینها عمل اسرائیل بودند.»  
متهمان را به چه شکلی به دادگاه آوردند؟

بله، برایتان بگویم که یک اتوبوسی بود که آقایان را ایستاده و بدون اینکه صندلی باشد، می آوردند و دست هر یک نفر را به دست نفر سرباز می بستند، اما همگی تر و تمیز بودند. دکتر شبیانی با لباس بسیار شیک، همگی اصلاح کرده و آراسته و ادکلن زده. آقایان دیدند که من از این وضع خیلی ناراحتم. مهندس بازرگان گفت، «ناراحت نشو.» دکتر سحابی خیلی آدم عاطفی ای بود. دستش را از دست سرباز گرفتیم و مصادفچه کردیم. یک قطره اشک از چشمم چکید. او هم گریه اش گرفت و گفت، «آقای بیدار! نباید خودمان را بیازیم.» موقع تنفس، وکیلشان که خیلی وارد به ادبیات عرب هم بود، دید آقا نشسته آنجا و می گوید، «من از خودم دفاع نمی کنم. باید در محکمه من. چند نفر مجتهد حضور داشته باشند.» دید که من خیلی مورد عنایت آقا هستم. آمد و گفت، «آقای شما خواهشی بکنم؟» گفتم، «بفرمایید.» گفت، «این شعر یادتان هست؟» گفتم، «کدام یکی؟» گفت، «قرآن کنند حفظ و به طاهها کشند تیغ

ایسین کنند حرز و امام مبین کشند این را حفظ هستید؟» گفتم، «بیت بعدش را هم می دانم، ولی برای اطمینان بیشتر، انشاء الله می روم قم و از آقای برقی می پرسم و به شما می گویم.» شعری هست از قول حضرت زینب (س) که پس از شهادت حضرت سیدالشهدا (ع) می فرمایند، «یکبرون به ان قتل و انما، قتل بک تکبیر و تهلیلای اینها پس از شهادت سیدالشهدا همه تهلیل گفتند و تکبیر گفتند.»

یک مسافرت دیگر به تهران، آقا فرمودند، «فردا به اینجا بیایید تا شما را با فردی آشنا کنم.»

قبل از زندان رفتن ایشان بود؟

بله، یادم هست که آیت الله بروجردی فوت کرده بودند. ایشان در فروردین سال ۴۰ فوت کردند و این قصه ای که دارم تعریف می کنم مربوط به اواخر سال ۴۰ است. رفتم منزل آقا، دیدم آقای قد بلندی آمده آنجا. خیلی مؤذنه دست هایش را گذاشته بود روی هم و گفت، «پدرم سلام رساندند و عرض کردند که مانع شدند که امسال من به حج مشرف شوم و از شما استدعا می کنم که حضرت تعالی که نیابت بنده را قبول بفرماید.» آقای طالقانی فرمودند، «والله بعید می دانم که به من هم اجازه بدهند. در عین حال به وسیله یکی از دوستان به آقای دکتر امینی پیغام می دهم.» احتمالا می دهم دکتر امینی در آن زمان، نخست وزیر بود. آقای طالقانی ادامه دادند، «پیغام می دهم، شاید آقای دکتر امینی بتواند ترتیباتی بدهد که من بتوانم نیابت ایشان را به جا بیاورم.» در هر حال ایشان اظهار ارادت و ادب کرد و گفت، «پدر می فرمایند که من از میان روحانیون، به شما ارادت خاصی دارم و شما نیابت بنده را قبول بفرمایید. ایشان رفت. آقا پرسیدند، «شناختی؟» عرض کردم، «خیر!» آقا فرمودند، «ایشان احمد مصدق پسر دکتر مصدق است.» هفته آینده باز رفتم خدمت آقا و تصادفا همان آقا آمد. مرحوم طالقانی بنده را به ایشان معرفی کرد. بعد ایشان اظهار محبت کرد. به هر حال آن روز آقای طالقانی به ایشان فرمودند که، «آن واسطه ما جواب آورده که با وجود وساطت دکتر امینی، به من اجازه ندادند که نیابت را بپذیرم و به مکه مشرف شوم.»

**جناب عالی قاعدتا در فصول اقامت در تهران در جلسات مسجد هدایت هم شرکت می کردید. از این محافل چه خاطراتی دارید؟** بله، در سال ۴۱ خاطره جالبی از مسجد هدایت دارم. شب تولد حضرت علی (ع) ایشان سخنرانی داشتند، به من فرمودند بیا که خودم صحبت بخوانم کرد. اولین روحانی ای که جلوی منبر، ایستاده صحبت کردند من دیدم، آیت الله طالقانی در مسجد هدایت بود. آمد مسجد دیدم از مغازه های اطراف، سه چهار تا تلفن باسیم های بلند کشیده اند داخل مسجد. اعضای جبهه ملی کلاً آنجا بودند. شایور بخنبار، اللهیار صالح، دکتر مهدی آذر تمام سران جبهه ملی آنجا بودند. مرحوم طالقانی فرمود، «آقای بیدار! امروز می خواهم سنت شکنی کنم و ایستاده صحبت کنم. ناراحت نشوی،» گفتم، «چرا ناراحت بشوم؟ آقا آمدند کنار منبر، عبا را تا کردند گذاشتند آنجا. نمی دانم از آن صحنه عکس گرفته اند یا نه. خیلی جالب بود. شروع کردند به گفتن فضایل مولا. احتمال می دهم که شرح زندگی مولا نوشته عبدالفتاح عبدالمقصود را تازه ترجمه کرده بودند. فرازهایی از زندگی مولا انتخاب کرده بودند و سخنرانی شان واقعا مثل توبه در آنجا منفرج شد. از شجاعت مولا، از حمایت از مظلوم، از مخالفت با ظالم، فرمودند، «علی شجاع بود، علی بار مظلومان بود، علی پدر یتیمان بود.» و تمام محاسن مولا را برشمردند و بعد گفتند، «مردم! ولی نه مثل این علی امینی. این یکی از خائنان روزگار است.» آن شب جایی دعوت داشتم. تادم در با ایشان آمدم و بعد خدا حافظی کردم.

در سال ۴۱ هنگامی که مرحوم طالقانی دستگیر شدند، ارتباط شما با ایشان به چه شکل ادامه پیدا کرد؟

آقا که گرفتار شدند، ما مرتباً سعی می کردیم از اردیلبل بیایم و به دیدار ایشان بنشینیم و ارادتمان به این مرد بزرگ، به این مجاهد کم نظیر هر روز بیشتر و بیشتر می شد؛ یعنی من می دیدم آن چهره ای که می خواهم و شایسته است که به او ارادت بورزم، این مرد است. از جریان دادگاه ایشان چه خاطراتی دارید؟

در آن جلسات شرکت می کردم. آنجا یک کیوسکی بود که شماره می دادند و یک گروهی جاقی هم متصدی این کار بود. ما صبح های رفتم، شماره می گرفتیم و در دادگاه شرکت می کردیم. او یک بار در گوش من گفت، «آقا! اسمت را راست نگو.» ولی من اعتنا نکردم. اسمم را راست و حسینی گفتم که، «ابوذر بیدار، فرزند حجت الله، ساکن اردیلبل» و آدرس خانه را هم دقیق دادم. فردا هم رفتم و گروهان گفتم، «شیخ! دیروز هم گفتم اسمت را راست نگو. بگو اسمم حسن است. شما منظورت این است که کارت بگیری و به دادگاه بروی. ما اینها را به ساواک می دهیم. به سراغت می آیند و شما را می گیرند. مواظب خودت باش.» یادم هست که دادستان کیدفرخواست را خوانده بود و داشت راجع به آقای طالقانی صحبت



۱۳۳۸. مسجد جامع کرج، از چپ آیت الله طالقانی، آیت الله شیخ حسین لنگرانی و حجت الاسلام بندار.



یکی از غبن های من این است که در ایام تبعیدشان فقط یک بار توانستم خدمتشان برسم، در حالی که ایشان از نظر روحی در وضعیت بدی بودند که باید زیاد خدمتشان می رسیدیم. حقیقت این بود که ما را دقیقاً تحت کنترل داشتند. مثلاً یکی را عرض کنم. اینکه آقا پس از تبعید در سال ۱۳۵۲ آمده بودند اردبیل، ساواک، ضد اطلاعات، شهربانی و رکن ۲ همگی باخبر شده بودند، لذا شب ها به گردش می رفتیم.

هستی؟» عرض کردم، «اهل اردبیل هستیم.» نکته دیگری که از همان شب اول بادم هست، دفاع آیت الله میلانی از مرحوم حجازی بود. ایشان گفتند، «آقای حجازی دارد جوان ها را جذب می کند. نگویید که فلان مقاله را چرا نوشته و یا در روزنامه خراسان چرا این طور شده؟ روزنامه خراسان تقریباً روزنامه دولتی است. شاید خودش نوشته باشد. یک نفر پیدا شده و قد علم کرده، شما می خواهید از حالا خفه اش کنید.» آقای میلانی خیلی مؤدب بودند، ولی نمی دانم درباره آقای حجازی چه حرفی زده شد که ایشان عصبانی شدند. می گفتند، «در این موقعیت باید از آقای حجازی دفاع کرد. از او بدگویی نکنید.» در هر حال فردا رفته خدمت آقای میلانی و گفتم که، «من پرپوز در دادرسی ارتش در عشرت آباد در دادگاه آقایان بودم. آقای دکتر سبحانی به شما سلام رساندند و گفتند که مانیاز به پول نداریم (مرحوم آقای میلانی مبلغ هنگفتی، گمانم حدود هفتاد هزار تومان آن زمان برای آقایان فرستاده بودند) از محبتشان ممنونیم، ولی نیاز مالی نداریم. نیازی که در حال حاضر داریم، وضعیت مملکت است. مملکت دارد از دست می رود. الان آمریکا دارد سلطه اش را در اینجا مستقر می کند. مابین انگلیس و آمریکا بر سر اینجنا نزاع است. آمریکا انگلیس را از میدان به در کرده و می خواهد خودش سلطه اش را برقرار کند. آقایان حواسشان باشد که از اسلام فقط پوسته اش می ماند. هر چقدر می خواهی قمه بز، هر چقدر دلت می خواهد گریه کن، هر چقدر دلت می خواهد روضه بخوان و والسلام. آقا باید ملتفت این معنا باشند.» خدا شاهد است که من همه اینها را گفتم. آقای میلانی هم مطالبی را به من گفتند که من عیباً منتقل کردم و انشاءالله روزی که شرایط ایجاب کند، همه را منتشر خواهیم کرد. روز دیگری هم آیت الله طالقانی مرا خواستند. روزی بود که مرحوم امام خمینی را آزاد کرده بودند و طلاب قرار بود در مدرسه فیضیه جشن بگیرند. مرحوم طالقانی به من گفتند، «آقای بیدار! هر جور شده خودت راه حاج آقا روح الله برسان. سلام ما را به ایشان برسان و به ایشان بگو طالقانی عرض کرد، الان هنگام سرودن سرود استقامت است. این جشن ها می رساند که نهضت ما به ثمر رسیده و آیت الله خمینی هم آزاد شده اند و کار تمام است. به ایشان بگویید که مسئله تمام نیست و لازم است که مقاومت همچنان ادامه پیدا کند.» من به وسیله خدا رحمت کند سید یونس عرفانی، نزد آقا سید مصطفی رقتیم و سه نفری خدمت امام رسیدیم. گفتم، «بیغامی دارم، می خواهم خدمت شما عرض کنم.» فرمودند، «بگو.» عرض کردم، «آقای طالقانی خدمت شما سلام رساندند و گفتند که یک وقت این جشن ها به معنای پایان کار مبارزه تلقی نشود.» امام فرمودند، «والله من بین اینها گرفتار شده ام. یکی می آید می گوید جشن بگیریم، آن یکی می گوید جلوی احساسات طلاب را نمی توانیم بگیریم، یکی می خواهد بیانیه بدهد و خلاصه من از دست اینها گرفتار شده ام. تا ببینیم چه می کند. خدمت ایشان سلام برسانید. حالشان چطور است؟ ایشان افتخار ما هستند. بگویید

حرف دلمان را به کسی گفتیم، لو رفت.» گفتم، «تا زنده ام در این راه فداکاری می کنم. شما فرمایشتان را بفرمایید.» گفت، «از بین آقایان روحانیون، دیده ام که آقای میلانی جایگاه ویژه ای دارد. حرف ما را به ایشان بزنید و بگویید که استقامت ملت ایران، الان به بیانیه و کار و فعالیت ایشان بستگی دارد.» رفته مشهد و در منزل آقای محمدتقی شریعتی با آقای فخرالدین حجازی آشنا شدم. گفته بودند که منزل ایشان امن است. آن شب در آنجا آقای طاهر احمدزاده و فخرالدین حجازی آمدند. خانه استاد شریعتی در خیابان تهران بود. قرار شد دسته جمعی برویم خدمت آقای میلانی، اول معارفه ای بشود و آقا مرا بشناسند و بعد در فرصت مقتضی، پیام دکتر سبحانی را به ایشان برسانم. یکی از مؤدب ترین علمایی که در عمرم دیدم، آیت الله میلانی بود. تمام مدت دو زانو دم در می نشست و تا دم آخر هم همان طور بود. حاج آقا رضای زنجانی همیشه درباره ایشان می گفت که، «کثر ادبشان، ایشان را اذیت می کند.» معارفه که صورت گرفت پرسیدند، «کجایی



۱۳۳۲، دادگاه.

بروید و به ایشان بگویید که مقام ها نمی مانند. آنجا که نشسته ای و می خواهی برای ما رأی صادر کنی و یا رأی صادر شده را برای ما بخوانی، بدان که امروز را فردایی هست.» گفتند به زبان خودت و هر جور دلت می خواهد به او بگو. در زمان تنفس، به سرتیپ قره باغی گفتم، «تیمسار! کارت دارم. با من ترکی صحبت کن. من اردبیلی هستم. بین همشهری! این آقای طالقانی که داری می بینی، در میان همه دانشگاهیان تک است، همین طور آقای مطهری و راشد. قدر اینها را بدانید. ایشان در تمام دنیای اسلام چه راهی است شناخته شده. شما می خواهید او را تحقیر کنید؟ کوچک کنید؟ این طالقانی است. به شما گفته باشم که فردا صدای این قضیه در می آید و رادیوهای همه جا این را منعکس خواهند کرد. شما خودت را خراب نکن. این دادگاه نیست. نمایشنامه است. این آقای دادستان بلند می شود و هر چه به دهنش می آید، می گوید، آن هم از روی نوشته. معلوم است که از جای دیگری الهام گرفته. شما شخصیت خودت را خراب نکن. این دادگاه یک دادگاه تاریخی است.» خوب به من نگاه کرد و دید یک جوانکی دارد با این شجاعت صحبت می کند. نمی دانم با چه صلابتی صحبت کردم که غرورش شکست. گفتم، «آمیرزا! به جان خودت رأی ها صادر شده اند و ما اینجا عروسکیم، من از خودم بدم می آید. من اینها را دارم برای ثبت در تاریخ عرض می کنم و شهادت می دهم.» عرض می کنم که در مورد خیلی ها جفا شده است. مرحوم طالقانی خیلی بزرگ است و خیلی ها به عهده می خواهند کوچکش کنند. ما از مسکوت گذاشتن طالقانی هیچ سودی نمی بریم. ممکن است خیلی ها از این حرفی که می زنم، خوششان نیاید، ولی اگر قرار باشد جرئت گفتن حقیقت را نداشته باشیم، به هیچ دردی نمی خوریم. آقای طالقانی به قدری بزرگ بود که دشمن نمی توانست تحملش کند. دختر طالقانی را چرا گرفتند؟ برای خرد کردن احساسات این مرد بزرگ، وگرنه او خودش کاری نکرده بود. شجاعتی که آقا در دادگاه از خود نشان داد، بی نظیر بود. مرحوم طالقانی در مورد شکنجه های زندان با شما حرفی نزنند؟ چرا؟ آقا حرف دلشان را به من می زنند. یک روز در فاصله وقت تنفس از ایشان پرسیدم، «شما را شکنجه کرده اند؟» آقا عارشان می آمد که بگویند شکنجه شان کرده اند. فرمودند، «به آن شکلی که شنیدی نه، ولی مراد از اتاق بسیار گرمی انداخته اند که تحمل هوایش خیلی دشوار است. همچنین، ما را زیر چکه های آب سرد نگه می دارند که خیلی آزار دهنده است، یعنی تحملش از شلاق و دستبند قباتی سخت تر است.»

پس از صدور رأی دادگاه و در ایامی که ایشان زندان بودند، برای ملاقات می رفتید؟ بدون استثناء. همه روزهای ملاقات را می رفتیم.

از آن روزها خاطراتی دارید؟ قبل از آغاز دوره زندان، یک روز آقا گفتند که دکتر سبحانی با شما کار دارد. رفته پیش آقای دکتر و گفتم، «امرتان چیست؟» گفت، «آقای بیدار! ما به کسی اطمینان نداریم. مهندس بازارگان به شما اعتماد دارد. خود آقای طالقانی به شما اعتماد دارد. ما هر بار که



۱۳۵۲، اردیبهشت، آیت الله طالقانی و حاج احمد صادق.



**آقا مطالبی را می‌نوشتند در مورد این موضوع که آیا می‌شود از دشمن غنیمت گرفت یا نه؟ دلایل تاریخی می‌آوردند که حضرت رسول (ص) دستور داده بودند که اموال بعضی از کاروانی‌ها را بگیرند و ضبط کنند. در این مورد داشتند یادداشت‌هایی را تهیه می‌کردند. می‌خواستند به این سؤال پاسخ بدهند که آیا می‌شود شرعاً از تشکیلات طاغوت غنیمت گرفت یا نه. این خیلی مطلب مهمی است. باید اینها را بین نوشته‌های ایشان پیدا کرد. ایشان نظرشان این بود که با رعایت حدود و احکامی می‌شود این کار را کرد. داشتند اجتهاد می‌کردند.**

اینها درجه یکش را می‌خورند. آقا از من پرسیدند، «اینها چه گفتند؟» گفتیم، «هیچی آقا! دارند با خودشان حرف می‌زنند. به ما کاری ندارند.» آقا فرمودند، «دست بردار آقای بیدار! بگو چه گفتند؟» و یکمرتبه عصبانیشان را بلند کردند و افتادند دنبال اینها که، «بایستید ببینم چه گفتند.» آنها پراکنده شدند و از ترسشان گریختند.

**مگر چند سالشان بود که عصا داشتند؟**

هنوز ریش ایشان کاملاً سفید نشده بود. در نهایت شجاعت می‌خواستند به ما درس بدهند که الان موقع خوابیدن و ضرب زید عمرا نیست. پادم هست که در خانه من رساله آقای شریعتمداری بود. آقا تا دیدند پرسیدند، «این چیست آقای بیدار؟» گفتیم، «مشخص است. می‌بینید. آقا گفتند، «از شما بعید است.» رفتیم از اتاق پشتی رساله‌های آقای خمینی و آقای شاهرودی و آقای حکیم را هم آوردیم و گفتیم، «اگر همه اینها با هم نباشند، فردا که ما را بگیرند، چطور می‌توانیم قضیه را توجیه کنیم؟ این طوری می‌توانیم بگوییم مال همه را داریم. اگر این کار را نکنیم، آن قدر زندان رفته‌ام که مرا می‌شناسند.» گفتند، «باریکلا! اگر این طوری فکر کردی، درست است.»

**منظورشان چه بود که گفتند از شما بعید است؟**

آقای شریعتمداری حد میانه را می‌گرفت. آقای طالقانی یک انقلابی به تمام معنا بود. ایشان دوست داشت مراد ردیف خودش و مثل دوستان خودش ببیند. بعد هم به من گفتند که، «ایشان آخوند باسوادی است، ولی شیوه‌اش با ما فرق می‌کند. الان زمان این حرف‌ها نیست و باید رژیم را واژگون کرد.» حرف زیاد است؛ شرح این هجران و این سوز جگر این زمان بگذارد تا وقت دگر

**وقت دیگر حرف‌های خودش را دارد و مصاحبه ما هم الان تمام نمی‌شود؛ از آزادی ایشان و واپسین زندان چه خاطراتی دارید؟**

**همین‌طور از ملاقات‌های پس از پیروزی انقلاب؟**

خوشبختانه بنده هیچ وقت ارتباطم با ایشان و با تک تک اعضای خانواده‌شان قطع نشد. افتخار می‌کنم که با خانواده آن مرد بزرگ

یکی از غبن‌های من این است که در ایام تبعیدشان فقط یک بار توانستم خدمتشان برسم، در حالی که ایشان از نظر روحی در وضعیتی بودند که باید زیاد خدمتشان می‌رسیدیم. حقیقت این بود که ما را دقیقاً تحت کنترل داشتند. مثلاً یکی را عرض کنم. اینکه آقا پس از تبعید در سال ۱۳۵۲ آمده بودند اردبیل، ساواک ضد اطلاعات، شهربانی ورکن ۲ همگی باخبر شده بودند، لذا شب‌ها به گردش می‌رفتیم. بقعه شیخ صفی را هم در خدمت ایشان رفتم. خاطره آمدن مرحوم طالقانی به اردبیل را با جزئیات بیان کنید. تقریباً موقع غروب بود که در خانه ما وارد شدند.

**به شکل فرار آمده بودند؟**

بله، چون تحت تعقیب بودند و نمی‌خواستند به خانه‌هایی که وارد می‌شوند، برای صاحبخانه دردسر درست شود. حاج احمد صادق در راز و پند پرسید، «منزلتان اینجا است؟» گفتیم، «بله.» آقا آمده‌اند. گفتیم، «چشمه روشن.» اینها شش نفر بودند. آقای اشکان بود، پدر خانم آقای محمد جعفری مدیر روزنامه جمهوری اسلامی، منوچهر تخیری، حاج احمد صادق، ابراهیم هوشیار و آقای دیگری که اسمش یادم نیست. تالار بزرگی داشتیم. دیدم ملاقه و متکا و پتو و همه چیز با خودشان آورده‌اند. آقا پرسیدند، «وسایل پذیرایی داری آقای بیدار؟» گفتیم، «از خلخال حدود پنجاه، شصت تا مرغ و خروس برای من آورده‌اند. باور نمی‌کنید، الان که می‌خواهید وضو بگیرید، همه‌شان را به شما نشان می‌دهم.» خانه بزرگی بود که اجاره کرده بودیم و مرغ و خروس‌ها را در انبار جا داده بودیم. پسر سعید تازه به دنیا آمده بود. آقا فرمودند، «بیار او را ببینم.» محصول عقدی است که ما برایت خواندیم؟» گفتیم، «بله و تا این مرغ و خروسها تمام نشوند، شما اینجا تشریف دارید.» با اینکه خانه قدیمی بود زندگی طلیگی بود، به قدری آقا لذت بردند که نهایت نداشت. هوای اردبیل، هوای بهاری بود. آقا فرمودند، «فکرش را هم نمی‌کردم. کاش با این عده نمی‌آمدم و مدتی اینجا پیش شما می‌ماندم.»

**چرا؟**

چون با حضور آنها نمی‌توانستیم حرف‌هایمان را بزنیم. این خاطره هم جالب است. آقا گفتند، «دیشب به منزل مفتاحی می‌رفتیم. وقتی وارد منزلش شدیم، پدر مفتاحی گفت حق ندارید به من

تسلیم بگویید. به من تبریک بگویید. بعد به من فرمودند، آقای بیدار! مردانگی را باید از اینجا یاد گرفت. به این رفقای بگو تا کی تسلیم؟ تا کی دعا به اعلیحضرت؟ تا کی ثناخوانی؟ این پدر را ببین! فرزندش را کشته‌اند، می‌گوید به من تسلیم نگوئید، به من تبریک بگویید.» این را هم عرض کنم که آقا مطالبی را می‌نوشتند در مورد این موضوع که آیا می‌شود از دشمن غنیمت گرفت یا نه؟ دلایل تاریخی می‌آوردند که حضرت رسول (ص) دستور داده بودند که اموال بعضی از کاروانی‌ها را بگیرند و ضبط کنند. در این مورد داشتند یادداشت‌هایی را تهیه می‌کردند.

**نفهمیدید چرا اینها را تهیه می‌کردند؟ می‌خواستند به این سؤال پاسخ بدهند که آیا می‌شود شرعاً از تشکیلات طاغوت غنیمت گرفت یا نه. این خیلی مطلب مهمی است. باید اینها را بین نوشته‌های ایشان پیدا کرد. ایشان نظرشان این بود که با رعایت حدود و احکامی می‌شود این کار را کرد. داشتند اجتهاد می‌کردند.**

**از اقامت ایشان در اردبیل، خاطره مطالبه‌آمیزی اگر دارید، نقل کنید.** یک شب داشتیم با آقا از پشت فرمانداری می‌گذشتیم. نسیم، نسیم بهشتی و هوا فوق العاده عالی بود. یک عده جوان، حدود هفت هشت نفر، نگاه می‌کردند و از خودشان پرسیدند، «یعنی اینها هم می‌خورند؟» آن یکی جواب داد، «اینها از این مزرقاتی که ما می‌خوریم، نمی‌خورند.

خدا حفظت کند پسر! سلام ما را قبول کنید. ما شما را دعا می‌کنیم.» خاطرات یکی و دو تا نیستند. ما سال‌های متعددی خدمت ایشان بودیم.

**در فاصله سال‌های ۴۶ که ایشان از زندان آزاد شدند و در سال ۴۸ که در منزل در حصر بودند تا زمانی که به تبعید رفتند، شما چگونه با ایشان تماس داشتید؟**

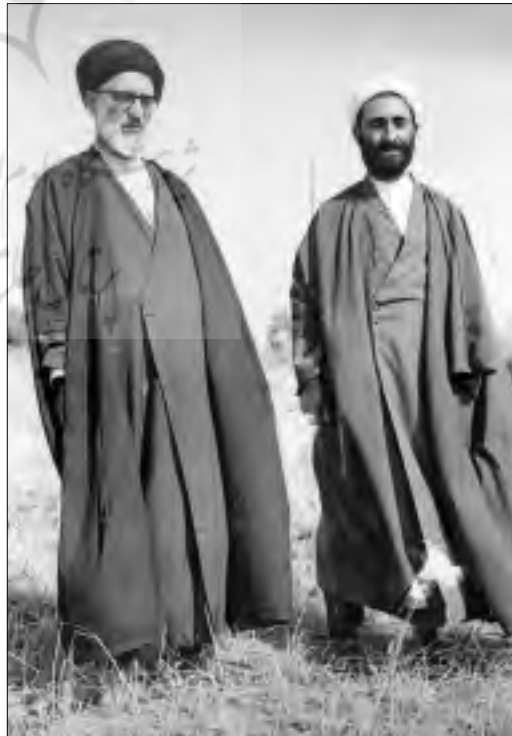
ارتباط ما با ایشان تا آخر عمرشان قطع نشد، مگر اینکه ما نمی‌توانستیم به ایشان دسترسی پیدا کنیم. سال ۴۸ که آمدم تهران، یکسره رفتم منزلشان و دیدم چند پاسبان سرکوبه‌شان و دو نفر هم جلوی منزلشان نگهبانی می‌دهند. جز اعضای خانواده، کسی حق رفت و آمد نداشت. به هر حال وقتی آمدم وارد کوچه شوم، پاسبان پرسید، «کجا؟» گفتیم، «خودت می‌دانی، پیش آقا.» گفت، «نمی‌شود.» «برو بابا!» از این «برو بابایی» که گفتیم خیلی خوشش آمد. آدمی بود که از شجاعت خودش می‌آمد. بعد خودش حرف توی دهنم گذاشت. گفت، «فامیل آقای؟» گفتیم، «بله.» و اجازه داد بروم داخل خانه. حتی اسم مرا هم نپرسید. رفتم داخل. آقا خیلی تعجب کرد. پرسید، «چه طوری آمدی؟ دلم تنگ شده بود. خدا تو را رسانده.» قضیه را تعریف کردم. آقا فرمود، «خدا پدرشان را بیامرد. مرا از غربت نجات دادند. واقعاً وقتی این چیزها را به یاد می‌آورم، از شما خجالت می‌کشم، وگرنه گریه می‌کردم. سید خیلی داش گرفتم بود و شعری را که ساخته بود با خودش زمزمه می‌کرد، آن شعر این است:

**دلم گرفته به حدی که میل باغ ندارم**

**برای آنکه گلی بوکنم دماغ ندارم**

نشستم. آقا خودش رفت چایی آورد. ناهار را خدمت آقا خوردیم. گفتیم، «می‌توانم با آقای بازگان تماس بگیرم؟» گفت، «نمی‌دانم، مواظب باش. تلفن ما را کنترل می‌کنند.» تلفن را گرفتیم و با آقای بازگان در شرکت یاد، صحبت کردم. گفت، «کجا هستی؟» گفتیم، «منزل آقای طالقانی هستم.» گفت، «تلفن را گوش می‌کنند. مواظب باش.» به من هشدار داد. حال واحوال کردم و دیگر چیزی نگفتم.

**از جریاناتی که منتهی به تبعید ایشان شد، چه چیزهایی را به یاد دارید؟**



۱۳۵۲، اردیبهشت، آیت الله طالقانی و حاج احمد صادق.



● مرده ۵۸. آخرین دیدار با آیت الله طالقانی.



بیکباره فرمودند، «منزل علی بابایی هستی؟» عرض کردم، «خواهش می‌کنم بیابید.» چون علی بابایی از این طرف دائماً اشاره می‌کرد که بگو بیابید. بعد که آقا فرمود، «باشد. می‌آیم.» علی بابایی گفت، «خدا پدرت را بیامرزد. خدا مادرت را بیامرزد.» و خلاصه کلی دعا کرد.

**علت تکدر چه بود؟**

آن اعلامیه‌ای که درباره حکومت نظامی از دفتر مرحوم آقای طالقانی صادر شده بود، کار علی بابایی بود.

**کدام اعلامیه؟**

همان که گفته بود حکومت نظامی است و همه مردم بروند خانه‌هایشان. آقا فرمودند، «چرا بدون اینکه صحبتی با من بشود، از دفتر من و به نام من چنین اعلامیه‌ای دادید؟» آقای علی بابایی و دیگران گفته بودند الان تهران در خطر است، همگی بروید خانه‌هایتان. از آن طرف دفتر امام خمینی اعلامیه داد که همه مردم بریزند در خیابان، این برای آقای طالقانی، ضعف تلقی شد. آقا این را از چشم علی بابایی می‌دید. این را آقای حاج محمد شانه‌چی به من گفت که آن اعلامیه نیخته بود، خام بود و آقای طالقانی را خیلی ناراحت کرد، به طوری که به حال سکنه افتاد.

البته مرحوم طالقانی بعد از این اعلامیه به مدرسه علوی رفتند و با امام صحبت کردند. اسپینوزا در کتابش به نام «اخلاق» حرف قشنگی می‌زند. می‌گوید، «یک مورخ کافی است یک جمله‌ای را در تاریخ دروغ بگوید و دروغ بنویسد، آن دروغ همیشه در تاریخ می‌ماند.» باید حرف را دقیق و صحیح زد. آقا خیلی ناراحت شدند.

این ملاقاتی که بین شما و مرحوم طالقانی در منزل علی بابایی صورت گرفت، مربوط به چه تاریخی است؟

تقریباً بیست روز قبل از فوت آقا، به هر حال آقا فرمودند، «خانه علی بابایی هستی؟ می‌آیم.» گفتم، «آقا! منت بر سرم گذاشتید.» فرمودند، «فقط بگو ساده برگزار کنند پذیرائی و غذا ساده باشد.» علی بابایی خیلی خوشحال شد و به همسرش گفت، که آقا می‌آیند و ساده برگزار کند. خانمش خیلی تعجب کرد از آمدن آقا. ابتدا تصور نمی‌کرد آقا به این زودی آنها را ببخشد. علی بابایی به خانمش گفت، «آقای بیدار واسطه خیر شده.» شب آقا تشریف آوردند با یک ماشین بلند و پاسداها را تحصیل کرده و خوش لباس.



پاسداها را ما هم همین‌طور زده، منتخب و تحصیل کرده بودند. مثلاً یکی از پاسداها را ما پسر آقای مسائلی بود.

**ظاهر آقای مسائلی هم همراه شما بودند؟**

بله، شیخ از شاگردان علامه طباطبایی و آیت‌الله بروجردی و امام بود و خیلی هم خجالت می‌کشید، چون قبلاً با آقای طالقانی مرادوه نکرده بود. شام را خوردیم و آقا خیلی محبت کردند. خیلی خندیدیم و خوش گذشت.

از مطالبات ایشان هم بگویید، خالی از لطف نیست. آقا همه جور مزاح می‌کردند، منتهی با نهایت وقار و متانت. آقا بودند دیگر! آقا یک انسان طبیعی بودند. اولاً ابتدا خودشان را نمی‌گرفتند. قیافه مرید و مرادی، هیچ وقت ما در ایشان ندیدیم. به هنگام صحبت به معنی کامل کلمه، «دموکرات» بودند. یک مسئله‌ای که مطرح می‌شد، نظر همه را می‌پرسیدند و بعد می‌فرمودند که مثلاً من نظر فلانی را بیشتر می‌پسندم. خودشان هیچ وقت اظهار نظر نمی‌کردند. این نهایت ادب ایشان بود. در کمتر کسی این اخلاق هست، ولی در ایشان بود.

**از ماجرای ریاست جمهوری ایشان هم بگویید.**

روزهایی بود که مجاهدین در خیابان‌ها کار بالا برده بودند که ما پدر طالقانی را کاندید ریاست جمهوری و ایشان را انتخاب

دوست بودام و هستم. همان شبی که آقا از زندان آزاد شدند، تلفن منزل من یکس زنگ می‌زد و این پرسش که آیا آقا آمدند یا خیر؟ اولین کسی که بعد از ورود ایشان به منزل، با ایشان صحبت کرد، بنده بودم. لحظه به لحظه موضوع را تعقیب می‌کردم. همه نگران بودند. قرار بود آقا و آقای منتظری از زندان آزاد شوند و من مرتباً تلفن می‌زدم که ببینم آمدند یا خیر. دیگر صبرمان سر آمده بود و دائماً جوابم را می‌دادند که هنوز نیامده‌اند. بالاخره یکی شان گفت، «آقای بیدار! آقا آمدند. تلفن را داشته باشید.» رفتند و به آقا گفتند و آنجا بود که هر دوی ما پشت تلفن گریه کردیم. از آن گریه‌ها! وقتی که اولین کلمه را فرمود که، «آقای بیدار! شما بیاید؟» دیگر نتوانستیم حرف بزنیم و فقط گریه کردیم. چند روز بعد آمدم خدمت آقا. خلخال‌ها و یک عده از اردبیلی‌ها به من گفته بودند که آقا تشریف آورده‌اند. خرج دفتر و خانه‌شان با ما.

**در دفتر ایشان اتفاق مهمی را به یاد دارید؟**

بله، یک عده از پاکستان آمده بودند که آقا شفاعت کنند که ذوالفقار علی بوتورا اعدام نکنند. بنده را واسطه کرده بودند. پاکستانی‌ها علی شیخ مصطفی رهنما را واسطه کرده بودند. آقا اعتنا نکردند. بعد، مرا واسطه کردند. من رتبه خدمت آقا و گفتم، «این ضیاء الحق نوکر خالص آمریکاست و این جمهوری اسلامی پاکستان هم از آن جمهوری‌هاست که اگر نباشد صد درجه بهتر است. این اسلامی را که آنجا هست نه جناب‌عالی قبول دارید. نه سنی‌ها قبول دارند، بلکه یک استبداد مطلق است. من سخنرانی ذوالفقار علی بوتورا در سازمان ملل شنیدم و دیدم که چطور دستش را روی میز کوبید و از همین بابت هم که شده به او بیشتر از اینها احترام می‌گذارم. می‌گویند در زندان باشد، ولی اعدامش نکنند.» آقا فرمود، «باید در این باره با آقای خمینی هم صحبت کنیم.» نمی‌دانم می‌خواستند یا پاریس صحبت کنند یا منتظر بودند که ایشان بیابند و صحبت کنند، نمی‌دانم. این دقیقاً جمله ایشان است. از خاطرات بعد از پیروزی انقلاب مطالبی را ذکر کنید.

برای کمیته اردبیل به اسلحه نیاز داشتیم. ایشان تلفن زدند به آیت‌الله مهدوی کنی و فرمودند، «آقای بیدار از رفقای ۲۵ ساله من هستند.» خدا رحمتش کند. ما شایستگی این مطلب را نداریم، ولی کلام، کلام ایشان است. به هر حال فرمودند، «ایشان به اسلحه نیاز دارد. سلاح را با حساب و کتاب به مأمورین ایشان بدهید و رسید بگیری. ایشان هم به موقع تحویل خواهد داد.» آقای مهدوی کنی هم به قزوین نامه دادند به آقای به نام سرهنگ دهکردی. رتقیم آنجا. گفت، «آقای مهدوی دیروز تلفن زده‌اند. این اسلحه‌خانه. هر چند در دلتان می‌خواهد ببرید.» گفتم، «آقا فقط تعدادی برای اردبیل نیاز داریم.» رسید دادیم و تحویل گرفتیم.

بار دوم که خدمت آقا رسیدیم، دیدم بین ایشان و علی بابایی شکر آب است. من نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است. در آن سفر من بی خبر از همه جا آمدم منزل علی بابایی و از آنجا زنگ زدم دفتر آقا. یکی از آقاها ده‌ها گوشی را برداشت و بعد که فهمید منم، گوشی را داد به آقا. من چندین و چند بار که آمدم تهران، خدمت آقا رفتم. ایشان فرمودند، «بالاخره باید بازدید تو بیایم. کجا هستی؟» عرض کردم، «آقا! ما برای دید و بازدید نمی‌آییم. ما شما را دوست داریم.» فرمود، «به هر حال من می‌آیم. کجا هستی؟» علی بابایی گفت، «از آقا بپرس هر جا باشم می‌آید؟» همین را پرسیدم. آقا

می‌کنیم. آقای طالقانی در آن جلسه فرمودند، «ریاست جمهوری نه در شأن من است، نه در شأن آقای خمینی. ایشان که نمی‌پذیرند، من هم نخواهم پذیرفت. هر وقت رفتی اردبیل اولین کاری که می‌کنی کمیته را منحل کن و اسلحه‌ها را ببر پس بده. در یک مملکت، دو تا مرکز قدرت لازم نیست. به تمام رفقای مادر تبریز و ارومیه هم بگویند که کمیته را منحل کنند. این انقلاب را این مردم کرده‌اند. اینها مسلمانند. ما که انقلاب نکردیم. انقلاب مردم باعث شد من از زندان بیرون بیایم. این انقلاب نبود، من هنوز در زندان بودم. مردمان مسلمان کم نیستند. پست‌ها را باید داد دست آنها. اگر آنها اشتباه کنند، ما تذکر می‌دهیم. یا نامه می‌دهیم یا اگر نشد در منبر می‌گویم و آنها را اصلاح می‌کنیم.»

به هر حال در این مقوله سخن‌ها گفتند که بیان آنها سخن را به درازا می‌کشد... به هر حال این مقدار خاطره از من ابودر بیدار برای ثبت در تاریخ کافی است. از شما هم به خاطر زحمتی که برای معرفی این مجاهد بزرگ و در عین حال مظلوم می‌کشید، سپاسگزارم.

ما هم ضمن تشکر متقابل، برایتان سلامتی و توفیق افزون‌تر را خواهانیم. ■

**آقا همه جور مزاح می‌کردند، منتهی با نهایت وقار و متانت. آقا بودند دیگر! آقا یک انسان طبیعی بودند. اولاً ابتدا خودشان را نمی‌گرفتند. قیافه مرید و مرادی، هیچ وقت ما در ایشان ندیدیم. به هنگام صحبت به معنی کامل کلمه، «دموکرات» بودند. یک مسئله‌ای که مطرح می‌شد، نظر همه را می‌پرسیدند و بعد می‌فرمودند که مثلاً من نظر فلانی را بیشتر می‌پسندم.**

